



پیغام عشق

قسمت هزار و دوازدهم





با سلام خدمت آقای شهبازی و دوستان عزیز

👉 سندی بر اشتیاق بی نظیر خداوند جهت بیدار کردن ما 👈

همان طور که جلوتر می‌رویم و کار کردن روی خود را ادامه می‌دهیم، قدرت تشخیص و تمییزمان قوی‌تر، شفاف‌تر و باکیفیت‌تر می‌شود. ابعاد جدیدی از احوالات درونی خود را شناسایی می‌کنیم. و حال، من می‌خواهم یکی از شناسایی‌هایی را که اخیراً در من ایجاد شد را با شما به اشتراک بذارم. البته شاید این‌ها را بصورت عبارات مفهومی در ذهنم می‌دانستم اما در عمل، یا از نزدیک با آنها روبه‌رو نشده بودم. شناسایی که واقعاً هرچه شکرش کنم کم است.

خب من وقتی که فضا را باز می‌کنم و مرکز رو عاری از همانیدگی‌ها و علاقه‌های مادی می‌کنم، متوجه شدم که در طول شبانه‌روز هزاران کار است که تعدادی از آن‌ها را که برخاسته از خرد هستند باید انجام بدهم؛ مثلاً: ورزش کنم، مطالعه کنم، با بزرگان همنشین باشم، ایبات را تکرار کنم و غیره.

باقیمانده کارهایی هستند که برخاسته از من ذهنی هستند و نباید آن‌ها را انجام بدهم. مثلاً: از قرین بد دوری کنم، پرخوری نکنم و یا به نمایندگی از همه، به من ذهنی اجازه فعالیت ندهم، اما دانستن این موضوع در لایه‌های عمیقش چه پیامی برایم دارد؟

این که به تعداد این همه باید و نبایدها فرصت دارم برای زنده شدن به خدا. یکی شدن با خدا. از موقعی که اول صبح (یا هر موقعی) چشمم را باز می‌کنم، این فرصت‌ها شروع می‌شود تا زمانی که چشمانم را می‌بندم. و این فوق‌العاده نیست؟ این واقعاً جای شکر دارد. این همه فرصت فقط از خداوند بخشنده برمی‌آید.

چرا فوق‌العاده است؟ چون فرصت‌یست برای مردن. چه نعمتی از این بالاتر. تمامی این لحظات فرصت‌یست برای مردن. در واقع نسبت به من ذهنی مردن.



هر اتفاقی خودش از ده‌ها اتفاق تشکیل شده مثلاً، می‌خواهیم بریم باشگاه ورزش کنیم. خب این خودش یک اتفاق است ولی از صدها اتفاق ریز و درشت دیگر تشکیل شده و بقیه هم به همین ترتیب تجزیه و تفکیک می‌شوند. مسیر رفت و برگشت باشگاه و پروسه ورزش کردن، انواع آدم‌هایی که توی باشگاه می‌بینیم مملو از بایدها و نبایدهاست و به صدها فکر خردمندانه باید گوش کنیم و از هزاران فکر برخاسته از من ذهنی باید پرهیز کنیم.

همه این‌ها فرصت هستند.

همه این‌ها دری هستند به فضای یکتایی. حالا ببینید در طول شبانه‌روز چقدر فرصت داریم جهت تبدیل.

یا مثلاً اگر یکی بهم بدگویی کنه، ترس و حقارت رو می‌بینم، سپس خشمم رو می‌بینم که می‌خواد بالا بیاد و کوچک شدنم رو جبران کنه و کنترل منو بگیره دستش. من این کارخونه جهنم‌سازی و خراب‌کاری من ذهنی‌ام رو می‌بینم و این فرصت‌ست برای مردن، برای درد هوشیارانه کشیدن و مردن. به هر حال در همین شب‌های ذهن است که باید روز رو بیاپیم. در همین دردهای هشیارانه است که باید فضا را باز نگه داریم و صبر کنیم و عمر جاودانه طلب کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۵

همره غم باش، با وحشت بساز

می‌طلب در مرگ خود عمرِ دراز

مهم نیست بی‌مراد میشم یا بامراد میشم. اصلاً برام مهم نیست کی بهم چی گفته. و با چه شدتی گفته و در چه شرایطی گفته. مهم اینه که بالا اومدن من ذهنی رو ببینم و به من ذهنی بمیرم. و خانه درونم را در هر شرایطی عاری از تصاویر کنم و دُم این تصاویر یعنی همان دردها را بکنم.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۸

کار آن کارست ای مشتاق مست

کندر آن کار ار رسد مرگت خوشست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۰۹

شد نشان صدق ایمان ای جوان

آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۰

گر نشد ایمان تو ای جان چنین

نیست کامل رو بجو اکمال دین

کاری واقعاً کار است که ما حقیقتاً به تصاویرِ همانیده متحرک در ذهن مان بمیریم. این سه تا بیت خط کشِ منه. ترازوی منه. برام مهم نیست اتفاق چی باشه. مهم نیست دارم ظرف می شویم یا توی یک جلسه با چند تا پروفیسور و دانشمند و متخصص داریم تصمیمات جدی برای آینده بشر می گیریم. اصلاً ظاهر مهم نیست، این ها همه بازی هستند. مهم اینه آیا به من ذهنی مُردم؟ آیا فرصتم رو دیدم؟ آیا از فرصتم جهتِ مردن به همانیدگی ها و علاقه های مادی، قدرتمندانه استفاده کردم؟ حالا که متوجه هستیم کار واقعی یعنی چی:



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۱۸۲

قدر هر روزی ز عمرِ مردِ کار

باشد از سالِ جهانِ پَنجَه هزار

این بیت محشره. این دقیقاً داره عکسِ کارافزایی رو میگه که اگر مردِ کار باشیم، یعنی دایماً و لحظه‌ای به من ذهنی بمیریم و فضا را باز کنیم، ارزشش بی‌شمار بیشتر از کارِ من ذهنیست که کلاً کارش بی‌ارزشه. جهدِ فرعونیه که آخرِ سر شکافته میشه و بادِ هوا میشه. و مردِ کار از فیلترهایی رد میشه که بسیار بسیار زود، مزه سعادَتِ معنوی و مادی را می‌چشد. در بی‌نقص‌ترین حالت، چون عجله ندارد و سوار بر مرغِ پَرانِ صبر است و آهنگِ رقصِ کن‌فکان را چراغِ راهش قرار داده.

حتی اگر لحظاتی را بینم که خبری از دردِ هشیارانه نیست، به قول حضرتِ رسول نسبت به خودم بدگمان میشم، چون هر قدم دامه، کمینه. آنقدر بدگمان میشم تا یک علاقه مادی و همانیدگی را پیدا کنم جهت دردِ هوشیارانه کشیدن و مردن. حتی هرگاه که می‌خندم، سریعاً حزم می‌کنم تا بینم که این خنده باسبب بوده یا بی‌سبب بوده. بر اساسِ سببِ من ذهنی و بیشتر شدنِ همانیدگی بوده، یا برخاسته از روزنِ عدم و آنقدر این کار را ادامه می‌دهم تا به معنای واقعی عملِ پاکسازی صورت بگیره تا انتها، چونکه حتی اگر در مقیاسِ یک عملی مثل «آب خوردن» هم از خدا غافل باشم، عمری بوده که بی‌عشق رفته و هیچ ارزشی نداشته. این نظارتِ دایمی و سپری کردنِ عمر با عشق، من رو در برابرِ کمین‌های من ذهنی هم مجهز نگه می‌داره.

حتی یک نقطه علاقه مادی نباید بمونه چون من ذهنی با همون یک نقطه هم به من رحم نمی‌کنه، با همون یک نقطه به هشیاری من تجاوز می‌کنه. بی‌رحمانه هم این کار رو می‌کنه و اون نقطه کوچیک رو در عرض چند مدّت تبدیل به چند ده تا نقطه بزرگ می‌کنه. این ریشه‌ای است که سرهای بدبختی و فلاکت و تنگنا را در پی دارد.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲

قبض دیدی چاره آن قبض کن

ز آنکه سرها جمله می‌روید ز بُن

*بُن: ریشه

پس اینکه همیشه در حال فضاگشایی و مردن به من ذهنی باشیم، یک پدیده کاملاً طبیعیست و باید صبر و حزم داشته باشیم. اینکارِ همیشگیِ ماست. هر لحظه باید ازین دامگاهِ صعب به یک حرکت، با یک فضاگشایی و مردن و تسلیم حقیقی، با نکو نهادنِ اولین قدم عبور کنیم. «ازین دامگاهِ صعب به یک تک عبور کنند». یعنی بی‌نهایت ازین «یک تک عبور کردن»‌ها وجود داره.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه

صدر را بگذار، صدر توست راه

این کار ابدی‌ست. فضاگشایی و مردن به تصاویر ابدیست. در عین حال که در این راه مردن به ذهن و فضاگشایی هستیم، ریشه‌دارتر می‌شویم و فضای مان بازتر می‌شود. مانند نمودارهای شاخص‌های بازار، نوسانات ریز داریم، بالا پایین‌های ریز داریم، اما سیر نمودار صعودیست. در راه چالش داریم. گاهی جذبِ ذهن می‌شویم. اما سریع شناسایی و پرهیز می‌کنیم، می‌میریم نسبت به تصاویر و این کار کردن روی خود را ادامه می‌دهیم. قوی و قوی‌تر و در حال پیشرفت هستیم.



خب، پس من طبق این ابیات مذکور باید ببینم آیا از فرصتم، از این بخشش‌های بی‌نظیر خداوند جهت مردن به همانیدگی‌ها و علاقه‌های مادی، قدرتمندانه استفاده کردم؟ اگر چنین نیست خب باید برم اکمال دین بجویم. «رو بجو اکمال دین». فضا را باز کنم. اما خب چه جوری دین رو کامل کنم؟ چه جوری این سرگردانی را برطرف کنم و فضا را باز کنم و دوباره روی ریل تکامل هشیاری قرار بگیرم؟ نیاز به راهنما دارم. نیاز به قلاووز دارم. قلاووز هم این جاست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

باخبر گشتند از مولای خویش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت

حُقَّتِ الْجَنَّةُ شِئْوِیْ خُوشِ سِرْشَت

خب، بی‌مرادی‌هایم را که می‌توانم ببینم، روی آن‌ها کار کنم. ازین فرصت استفاده کنم جهت تبدیل بی‌مرادی‌ها لطف خداوند هستند. فرصت‌های بی‌نظیری هستند. زیر آن‌ها بهشت است. فرصت‌هایی هستند جهت فضاگشایی، جهت شکر و صبر و عذرخواهی، جهت مردن به من‌ذهنی، همین بی‌مرادی‌ها راه را به ما نشان می‌دهند چون برخاسته از تیر آگهی خداوند هستند. همین جوری شانس نیامدند که مثلاً خداوند تاس بیندازد و شانس به ما درد برسد. این‌ها تفسیرهای پوسیده و من‌درآوردی من‌ذهنی هستند. تمام بی‌مرادی‌ها برخاسته از خرد ناب خداست.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۵

تیر را مشکن که آن تیر شهیست

نیست پرتاوی ز شصت آگهیست

تیر خداوند و قضا و قدرش رو که ما رو بی‌مراد کرده نباید در برابرش مقاومت کنیم. این تیر رو باید بوس کنیم، در آغوش بگیریم، پیش شاه ببریم. بگیریم من بی‌مراد شدم، عذر می‌خوام، کمک کن. شاه هم که خداوند باشه، میگه: «حالا که به عیبت واقفی، چشم. کمکت می‌کنم.»

سپس بهمون قدرت شناسایی و تشخیص میده، به ما انگیزه و عشق و ذوق میده و ما با همون قدرت شناسایی، دلیل بی‌مرادی رو به طور شفاف می‌فهمیم. به فعالیت من ذهنی ناظر و مسلط می‌شیم و امتحانات بعدی خدا را نیز فرصتی می‌بینیم جهت مردن. اینگونه «بی‌مرادی» قلاووز بهشت می‌شود.

و البته قلاووزها و راهنمایان بزرگ دیگر مثل مولانا، کلاً هم‌نشینی با گنج حضور، با دوستان معنوی، تکرار و تأمل بسیار عمیق و دیدن تأثیر و کاربرد ابیات روی خودمان. باید با بزرگان باشیم. یادم هست یک زمانی یکی از اشتباهات من همین بود، می‌خواستم تنهایی برم راه رو. پندار کمال داشتیم، فکر می‌کردم خودم برای خودم یک قلاووز قابل اعتمادی هستم. عجب فکر اشتباهی می‌کردم. من نتونستم تنهایی. الانم نمی‌تونم، من بدون مولانا و گنج حضور نمی‌تونم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۶

یک بدست از جمع رفتن یک زمان

مکر شیطان باشد، این نیکو بدان



مکر شیطانهِ اگر برم و فاصله بگیرم. در طول این چند سال خیلی وقت‌ها فاصله گرفتم. اما استاد، خداوند منو تنبیه کرد و دوباره به مجلسِ عشاق برگشتم. الانم دیگه نمی‌خوام اینجا رو ترک کنم. جای من همینجاست. سَرَم هم در کارِ خودم است تا بتوانم روزن را باز نگه دارم، بلکه مست و مستی‌بخش باشم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱

تو مگو ما را بدان شه، بار نیست

با کریمان کارها دشوار نیست

با مولانا، دوستان معنوی و کلاً مجموعه معنوی گنج حضور، کارها واقعاً دشوار نیست. یعنی مردن به من ذهنی راحت‌تر میشه و راحت‌تر به منظور اصلی مون به اومدن به این جهان زنده می‌شیم و تنها راه نجات همین است. این‌گونه است که هر لحظه در حال جست و جو و طلب ندای خداوندیم و متوجه لطف بی‌کرانش می‌شویم که خداوند چقدر خواهان بیداری ماست.

شاد باشید.

اشکان از مازندران



به نام خدا و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان

ابیاتی از برنامه ۹۳۰ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۳۳

بیدار شو، بیدار شو، هین رفت شب، بیدار شو

بیزار شو، بیزار شو وز خویش هم بیزار شو

در مصر ما یک احمقی، نک می فروشد یوسفی

باور نمی داری مرا، اینک سوی بازار شو

ما انسان ها پس از ورود به جهان از جنس هشیاری بودیم اما چیزهای این جهانی هشیاری ما را در خود زندانی کرده اند و با خود برای مدت ها بردند و ما را به قبض و درد کشاندند و از ما موجودی کاذب ساخته شد. و ما در جایی متوجه شدیم راه را اشتباه رفتیم و باید هشیاری را از چیزهای این جهانی که به آنها چسبیده ایم پس بگیریم، از اشیاء، اجسام، املاک، شهرت و قدرت، حس نقص و یا دردها و یا از انسانها و از دانش و باورهایی که ما را سنگین کرده بودند.

هشیاری را از نقاب هایی که زده بودیم برای اینکه پذیرفته شویم، پس بگیریم و در این صورت هشیاری منطبق بر هشیاری می شود تا ما بتوانیم شادی بی سبب را تجربه کنیم و با هدایت نیروی خرد کل به مسیر ادامه دهیم. و از آن پس دیگر هشیاری را به هیچکس و هیچ چیزی نمی فروشیم و آن را حراج نمی کنیم، زیرا تمامی زندگی ما بستگی به همین حفظ هشیاری است تا تلف نشویم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

چه چگونه بد عدم را؟ چه نشان نهی قدم را؟

نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی

حال که متوجه شدیم جنس اصل ما همانیدگی‌ها و چیزهای این جهانی و دانش و افکار مسلسل وار و باورهای ما نیست و جنس ما جنسی خالی و بی‌نهایت است، از این پس هر اکنون و هر لحظه، با آگاهی و بیداری و گوش به زنگ و تیز قدم برمی‌داریم. قدمی که با هدایت خدا و با خرد و عقل خدا برداشته می‌شود. بطوری که قدمهای ما به وسیله چیزهای این جهانی، اتفاقات و یا توهین‌های دیگران کج نشود و فقط با خرد کل برداشته شود، نه با عقل تقلیدی و واکنشی و مقایسه‌گر و کاذب و توهمی و پوسیده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۲

نخواهم خانه‌ای در ده، نه گاو و گله فربه

ولیکن مستِ سالارم، پی سالار می‌گردم

دیگه فقط و فقط خدا و همراه شدن با زندگی مهم است، دیگه نقاب‌هایی که می‌زدیم و برای هر کس نقشی بازی می‌کردیم مهم نیستند. دیگه هیچ شدن و جنس اصلی مهم است، دیگه چیزهای این جهانی که می‌خواستیم به آنها بچسبیم را از خود آزاد می‌کنیم. دیگه حرف‌های دیگران و یا اتفاقات و داشتن و نداشتن‌ها را جدی نمی‌گیریم و تنها چیز مهم عدم بودن و یکی بودن با زندگی است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۲۲

نیم پروانه آتش، که پر و بالِ خود سوزم

منم پروانه سلطان که بر انوار می‌گردم

دیگه مثل پروانه‌ای که دور آتش می‌گردد، دور همانیدگی‌ها و چیزهایی که به آنها معتاد هستم و یا زندگی را در آنها می‌بینم نمی‌چرخم، تا خودم را تلف نکنم و فقط دور زندگی با خود زندگی می‌چرخم و آزادانه پرواز می‌کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹ و ۴۱۰

آنکه ارزد صید را، عشق است و بس

لیک او کی گنجد اندر دامِ کس؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹ و ۴۱۰

تو مگر آیی و صیدِ او شوی

دام بگذاری، به دامِ او روی

برای برگشت به اصل اول و همراه شدن با خدا حرف زدن و نقشه کشیدن با ذهن لازم نیست، فقط آگاه شدن از همانیدگی‌ها و جنس کاذب و باز کردن فضا در برابر افکار و اتفاقات، سبب می‌شود زندگی دست ما را بگیرد و ما را بالا بکشد تا سبکبال شویم. پس نیازی به فرمول زرنگی نیست، فقط تسلیم شویم و از ته دل و با تعهدی محکم و با توکلی صد در صد و بی‌هیچ ترس و شک به زندگی اجازه دهیم روی ما کار کند و ما را از ذهن بیرون بیاورد و ما را شکار کند، یعنی قرار نیست ما خدا را شکار کنیم و دوباره نباید با ذهن خواسته‌ای دیگر را تربیت کنیم.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق، قَدَم بر وی نهد از لامکان

آنگه او ساکن شود از کُن فکان

زندگی، خدا، شادی بی سبب و عمق بی نهایت، در مرکز کسی باز می شود که تسلیم شده باشد و با عقل تقلیدی کار نمی کند و از چیزی به چیز دیگر نمی پرد و خودش را در چیزها و افکار غرق نمی کند و ساکت و ساکن و آرام شده و مقاومت و حسادت و توقع و عیب بینی و کنترل را رها کرده و چیزهای کاذب و افکار و خواسته ها و اعتیادهایش را که هشیاری را می دزدند شناسایی کرده. مثال همراه شدن نور لیزر توسط آب نشان داد که افکار و جهان، اگر اجازه بدهیم و ناهشیار باشیم ما را می دزدند و در خود زندانی می کنند و از خدا و شادی بی سبب دور می کنند. پس مراقب باشیم که در ذهن نمایم و سریع برگردیم تا زندگی بتواند عمق و بی نهایتی ما را گسترش دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۴

خاموش که گفت نیز هستی ست

باش از پی اَنْصِتُواش الکن

*اَنْصِتُوا: خاموش باشید

*الکن: لال

به هیچ بهانه ای نباید در ذهن بمانیم، سریع باید بیرون بیاییم و در این لحظه حاضر باشیم. ذهن جای ماندن و پرسه زدن و افکار مسلسل وار راه انداختن و مشغول آنها شدن نیست، پس خاموش باشیم تا هدایت و پیام های زندگی را متوجه شویم.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲

چون تو گوشِی، او زبان، نی جنسِ تو

گوشه‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا

جنس ما بیشتر گوش است تا زندگی را بشنویم و اگر زبان باشیم باید در هماهنگی و همراهی با زندگی و خدا باشد، پس ساکت و خاموش باشیم تا جنس اصلی خود را دریابیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۵۶

اَنْصِتُوا را گوش کن، خاموش باش

چون زبانِ حق نگشتی، گوش باش

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا

تا زبانتان من شوم در گفت و گو

زندگی از هر راهی به ما نشان می‌دهد که باید سکوت کنیم و با عقل تقلیدی و سرهم بندی شده و دردمند کاری از دست ما برنمی‌آد. ما زبان حق نشدیم و تا وقتی پاک دست از همانیدگی‌ها و اعتیادها و باورها و تعصبات و می‌دانم‌ها و ادعاها برنداریم، زبان ما، ما را تلف می‌کند، پس فقط بی‌قضاوت و بی‌مقاومت گوش دهیم و تسلیم باشیم تا دست نجات زندگی را ببینیم و بگیریم.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶

اَنْصِتُوا بپذیر، تا بر جانِ تو

آید از جانان، جزای اَنْصِتُوا

اگر فرمان خاموش باش را بپذیریم و مقاومت و قضاوت را کنار بگذاریم و توکل صد در صد به زندگی داشته باشیم و البته صبر داشته و درد هوشیارانه را با جان و دل بپذیریم، به زندگی زنده می‌شویم و شادی بی‌سبب را می‌چشیم و زندگی ما را در همه امور هدایت می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۶۶

این سگان گراند ز امر اَنْصِتُوا

از سَفَه، وَع وَع کنان بر بدرِ تو

انسانهای من ذهنی مدام در حال سر و صدا هستند و این سیستم سبب پخش سر و صدا و درجا زدن در ذهن میشه و باید با پرهیز از قرین شدن، سکوت و سکون را حفظ کنیم تا زندگی روی ما کار کند تا تلف نشویم. پس وقت را تلف نکنیم در خودنمایی و رقابت و حسادت و حس نقص و نقاب زدن و حرص و طمع و ولع و مخدرها و دیگر چیزها.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲

پیش بینا، شد خموشی نفعِ تو

بهر این آمد خطابِ اَنْصِتُوا



به زندگی همیشه کلک زد و یا به کسی که به زندگی زنده شده. نمی شه ادعای می دانم کرد و یا خودنمایی و یا معنوی نمایی و یا نمی شه از سر سیری و برای حرص و طمع برای بدست آوردن خدا و حضور سر و صدا در ذهن خود راه بیندازیم، فقط خیلی خلاصه باید تسلیم صد در صد شده تا خدا ما را از جنس سکوت کند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۹

أَنْصِتُوا یعنی که آبت را به لاغ

هین تَلَفِ کَمِ کُنْ که لبْ حُشک است باغ

*لاغ: هزل، شوخی، در اینجا به معنی بیهوده است.

پس نتیجه می گیریم که خاموش بودن ما و تسلیم شدن ما، باعث می شود هشیاری ما در چیزهای این جهانی زندانی نشود. زیرا اگر هشیاری برود و ما آن را از دست بدهیم به درد افتاده و شاید با انواع درد زندگی خود را تلف کنیم و شانس زنده شدن به خدا و عمق بی نهایت را از دست بدهیم. و در آخر ببینیم که چقدر بیهوده برای اجسام و اشیاء و باورها و تعصبات و مسابقات و ترس از قضاوت دیگران و یا ترس از دست دادن دیگران و چیزها، زندگی را تلف کردیم.

با سپاس از همه،

علی از تهران



«می شناسم من گناه خویش را»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۷

گفت می دانم سبب این نیش را

می شناسم من گناه خویش را

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۸

من شکستم حرمتِ ایمان او

پس یمینم بُرد دادستانِ او

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۹

من شکستم عهد و دانستم بدست

تا رسید آن شومی جرأت به دست

*ایمان: جمع یمین، سوگند

*یمین: دست راست

من ذهنی ام در شانزده سالگی، ماهرانه تصویر سازی کرد و در صفحه شطرنج عمرم، شروع کرد به چیدن مهره ها، شروع کرد به درست کردن پارک.

من ذهنی ام داشت از خانه پدری فرار می کرد و با تصویر سازی، خود را در دام بزرگتری می انداخت، یعنی با یک فرد به عنوان «همسر» همانیده می شد.



۱۸ سال با «درد دادن، درد پخش کردن و پندارِ کمال می‌دانم»، با این انسان زندگی کردم.

من ذهنی‌ام، تحصیلات عالیہ کسب کرد، استاد دانشگاه شد، کتاب نوشت و چاپ کرد، درآمد خوبی داشت.

آنچنان بلند پروازی می‌کردم، آنچنان در توهمِ «دارم‌ها» بودم که زندگی مشترک را با داشتن دو فرزند زیبا، ترک کردم. طلاق گرفتم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶

ای بسا سرمست نار و نار جو

خویشتن را نور مطلق داند او

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۷

جز مگر بنده خدا، یا جذب حق

با رهش آرد، بگرداند ورق

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۸

تا بداند کآن خیال ناریه

در طریقت نیست الّا عاریه

اما شومی این جرأت‌ها را چشیدم. به یکباره همه چیز فرو ریخت. به کار تدریس در دانشگاه دعوت نشدم، فرزندم بیمار شد، با همه قهر بودم، خودم را بی‌ارزش می‌دانستم، خودم را دوست نداشتیم، هیچ کس را دوست نداشتیم، یک بیمار کامل بودم.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷

انبیا گفتند: در دل علتی ست

که از آن در حق شناسی آفتی ست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷

تا تو برداشته‌ای دل ز من و مسکن من

بند بسکُست و درآمد سوی من سیل بلا

ناتوان و درمانده با عقل جزوی من ذهنی، پیش می‌رفتم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۸

من شکستم حرمت ایمان او

پس یمینم بُرد دادستان او

«شومی جرأت‌ها به من رسیده بود.»

خشم، ترس، رنجش، کینه و کینه ورزی و انتظار داشتن، جرأت‌های من در مقابل خدا و زندگی بود. من با تمام هیجان‌های

منفی، عهد خودم را با زندگی شکسته بودم.

شناسایی این موارد از گذشته‌ام، مرا از سبب سازی ذهن و مقصّر کردن دیگران می‌رهاند. اینک من گناهان خود را تا

حدی می‌شناسم.



مادرم داشت از من به خواهرم می گفت، در حقیقت انتقاد می کرد: نمی دانم این آدم چش شده، کم می خوره، کم می خوابه، کم حرف می زنه.....با شنیدن حرف های مادرم، از زندگی سپاسگزاری می کردم.

با ترس و خشم، پیمان خود را با زندگی می شکنیم اما با فضاگشایی و پذیرش، دست به دست خدا می دهیم و با وفاداری لحظه به لحظه پیش می رویم و هشیاری جسمی ما تبدیل به هشیاری حضور می شود.

مولانا می فرماید: هرکسی این موضوع را بداند و عمل کند، او فرمانروای سرنوشت خویش است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۹۲

و آن که او دانست او فرمان رواست

با خدا سامان پیچیدن کجاست؟

تمام غصه های چندین و چند ساله من، نتیجه افکار و اعمال خود من بوده است، یعنی نتیجه همانیده شدن با یک فرد به عنوان همسر و زندگی خواستن از او.

چرا فکر می کردم بهتر از او هستم؟

چرا فکر می کردم خوشگل تر و آگاه تر از او هستم؟

چرا در همه چیز خودنمایی داشتم؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۵

هر که داد او حُسنِ خود را در مَزاد

صد قضایِ بدِ سویِ او رُو نهاد



*مزاد: مزایده، به معرض فروش نهادن

چون در من ذهنی بودم، چون نمی دانستم من ذهنی تا ۹ یا ۱۰ سالگی برای بقا لازم است، بعد از آن درد تولید می کند، مسئله می سازد، مانع درست می کند، دشمن سازی می کند.

آموزه های برنامه گنج حضور، زندگیم را آنچنان کرده که از خودم می پرسم؟ این منم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۵۶

قضا که تیر حوادث به تو همی انداخت

تو را کند به عنایت از آن سپس سپری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱

این دو ره آمد در روش یا صبر یا شکر نِعَم

بی شمع روی تو نتان دیدن مر این دو راه را

*نعم: نعمت ها

*نتان: نتوان

با احترام، نوشین از تهران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

